

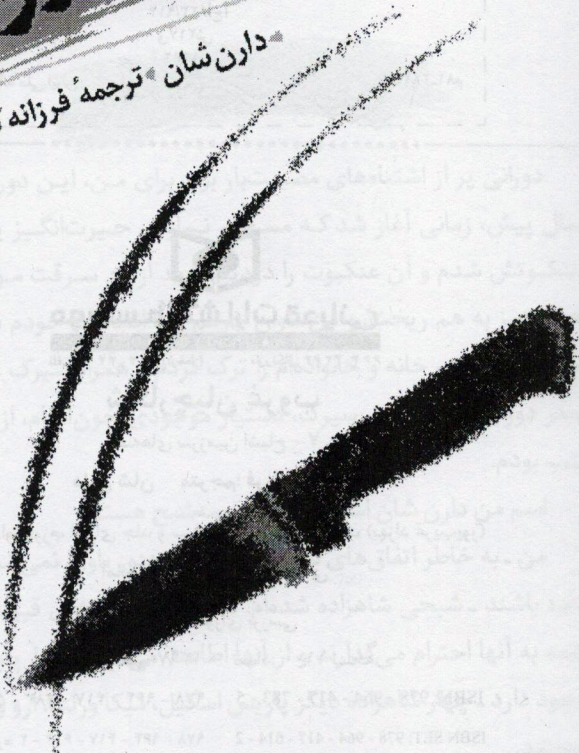
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



قصه های سرزمین اشباح

# شکارچیان غروب

دارن شان ترجمه فرزانه کریمی



ن ۱۷۵۱



شب خسته‌کننده و طولانی دیگری در تالار شاهزاده‌ها بود. یکی از ژنرال‌ها به نام استافن ایرو<sup>۱</sup>، به من و پاریس اسکیل گزارش می‌داد. پاریس، که بیش از هشتصد سال از عمرش می‌گذشت، پیرترین شبخ زنده بود. موهایش سفید شده بود، ریش خاکستری داشت و گوش راستش را ده‌ها سال پیش در مبارزه‌ای از دست داده بود.

استافن ایرو سه سال در میدان نبرد بود و حالا گزارش فشرده‌ای از تجربیاتش در "جنگ زخم‌ها" (به خاطر جای زخم‌های سر انگستان، که نشانه معمول اشباح و شبخ‌واره‌ها بود، چنین نامی به آن نبرد داده بودند) را به ما می‌داد. جنگ عجیبی بود. هیچ درگیری بزرگی وجود نداشت و هیچ‌یک از طرفین مبارزه از اسلحه

1. Staffen Irve

گرم استفاده نمی‌کردند - اشباح و شب‌واره‌ها فقط به شکل تن به تن یا با اسلحه‌هایی مانند شمشیر و گرز و نیزه با هم می‌جنگیدند. جنگ مجموعه‌ای از درگیری‌های جداگانه بود - هر بار سه یا چهار شب‌با همین تعداد شب‌واره روبه‌رو می‌شدند و تا پای مرگ با یکدیگر می‌جنگیدند.

استافن ایرو، که درباره یکی از آخرین نبردهایش حرف می‌زد، گفت: «چهار نفر از ما با سه نفر از آنها درگیر شدند. اما رفقای من خیلی بی‌تجربه بودند و شب‌واره‌ها جان سخت. من یکی از آنها را کشتم. اما بقیه‌شان دو تا از رفقایم را کشتند، دست یکی را هم ناقص کردند و پا به فرار گذاشتند.»

پاریس پرسید: «هیچ‌کدام از آنها درباره اربابشان چیزی نگفت؟» - نه، عالیجناب. آنهایی که من زنده گرفتمشان، حتی زیر شکنجه به سؤال می‌خندیدند.

در شش سالی که ما دنبال ارباب شب‌واره‌ها بودیم، هیچ نشانی از او دیده نشده بود. ما می‌دانستیم که این ارباب هنوز با شب‌واره‌ها همخون نشده است - چند نفر از شب‌واره‌ها گفته بودند که او قبل از همخون شدن با آنها مشغول یادگیری آداب شب‌واره‌هاست - و ژنرال معتقد بود تنها شانس ما برای خنثی کردن پیشگویی آقای تینی همین است که قبل از افتادن اختیار قبيله به دست آن ارباب، او را بکشیم.

گروهی از ژنرال‌ها منتظر بودند که با پاریس حرف بزنند. وقتی استافن ایرو از پیش ما رفت، آنها جلو آمدند. اما من اشاره کردم که

سر جایشان برگردند. یک لیوان خون گرم برداشتم و به دست شاهزاده یک گوش دادم. او لبخند زد و لیوان را سر کشید. بعد با پشت دست لرزانش، لکه‌های سرخ خون را از دور دهانش پاک کرد - اداره شورای جنگ به شب‌با پیر خیلی صدمه می‌زد.

من که نگران سلامتی پاریس بودم، پرسیدم: «می‌خواهید کار را تعطیل کنیم؟»

سرش را تکان داد و زیر لبی گفت: «تازه اول شب است.» صدای آشنایی - آقای کرپسلی - از پشت سر من گفت: «اما شما دیگر جوان نیستید.» او که شنلی سرخ می‌پوشید، بیشتر اوقات خود را کنار من می‌گذراند، و به من توصیه می‌داد و تشویق می‌کرد. موقعیت خاصی داشت. البته به عنوان شب‌با معمولی، هیچ مقام قابل توجهی نداشت و حتی ژنرال‌های پایین‌رتبه نیز می‌توانستند به او دستور دهند. اما به عنوان محافظ من، از اختیارات غیررسمی یک شاهزاده برخوردار بود (چون من همیشه به توصیه‌هایش عمل می‌کردم). واقعیت این بود که آقای کرپسلی، بعد از پاریس اسکیل، در مقام دوم قرار داشت. اما هیچ‌کس این موضوع را آشکارا نمی‌دانست. پیمانی نانوشته میان اشباح - آن هم چه پیمانی!

آقای کرپسلی دستی بر شانه شاهزاده گذاشت و گفت: «شما باید استراحت کنید. این جنگ خیلی طول می‌کشد. نباید به این زودی خودتان را خسته کنید. ما بعد از این هم به شما احتیاج داریم.»

پاریس خندید و گفت: «پرت و پلا می‌گویی! تو و دارن امید آینده مایید. دیگر از من گذشته، لارتن. اگر این جنگ آن قدر طولانی باشد که ما فکر می‌کنیم، من زنده نمی‌مانم که آخرش را ببینم، و اگر الان وظیفه‌ام را انجام ندهم، هیچ‌وقت دیگری نمی‌توانم این کار را بکنم.»

آقای کرپسلی خواست که اعتراض کند. اما پاریس با خم کردن یکی از انگشت‌هایش او را ساکت کرد و گفت: «جغدهای پیر خیلی بدشان می‌آید که کسی به آنها بگوید جوان و نیرومندند. من دیگر روزهای آخرم را دارم طی می‌کنم و هر کسی که چیزی غیر از این بگوید احمق است یا دروغگو، یا هر دو!»

آقای کرپسلی مطیعانه سرش را خم کرد و گفت: «بسیار خب، من دیگر با شما بحث نمی‌کنم.»

پاریس با خستگی روی جایگاهش جابه‌جا شد و با صدایی گرفته گفت: «امیدوارم که نکنی. اما امشب، شب خسته‌کننده‌ای بوده. من با این ژنرال‌ها حرف می‌زنم و بعد توی تابوتم می‌روم که بخوابم. دارن بدون من می‌تواند به کارها برسد؟»

آقای کرپسلی با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «می‌تواند.» و وقتی ژنرال‌ها جلو آمدند، بدون اینکه چیزی بگوید پشت سرم ایستاد تا اگر لازم شد، توصیه‌ها و راهنمایی‌هایش را به من برساند.

پاریس موقع سحر هم به تابوتش نرفت. ژنرال‌ها گفتنی‌های زیادی داشتند که باید درباره آنها بحث می‌شد. بعد از بررسی گزارش‌های ژنرال‌ها درباره حرکت‌های شب‌واره‌ها باید مشخص

می‌شد که ارباب آنها در چه نقطه‌ای ممکن بود پنهان شده باشد. و چیزی به ظهر نمانده بود که شاهزاده باستانی دست از کار کشید و رفت.

من استراحت کوتاهی به خودم دادم، چیزی خوردم و بعد گزارش سه نفر از مربی‌های رزمی‌کار کوهستان را شنیدم که آخرین گروه ژنرال‌ها را تمرین می‌دادند. بعد از آن باید دو ژنرال جدید را به منطقه مأموریتشان می‌فرستادم تا طعم اولین نبردهایشان را بچشند. مراسم مربوط به این کار را فوری اجرا کردم. باید پیشانی آنها را با خون شب‌خی رنگ می‌زدم و یکی از دعا‌های باستانی مخصوص جنگ را برایشان می‌خواندم. بعد برایشان آرزوی موفقیت کردم و آنها را فرستادم تا با شیخ‌واره‌ها بجنگند. یا بمیرند. بعد از این کار، وقت آن بود که اشباح سؤال‌ها و مشکلات کوچک و بزرگشان را با من در میان بگذارند. به عنوان یک شاهزاده، من باید با انواع مختلف مسائلی که ممکن بود وجود داشته باشد، مواجه می‌شدم. من فقط یک نیمه‌شب جوان و بی‌تجربه بودم که بیشتر به خاطر ضعف‌هایم شاهزاده شده بودم تا شایستگی و لیاقت‌هایم. اما اعضای قبیله خیلی به شاهزاده‌هایشان اعتماد داشتند و به همان اندازه که برای پاریس یا هر شاهزاده دیگری احترام قائل بودند، به من هم احترام می‌گذاشتند.

وقتی آخرین شب از پیش ما رفت، من از فرصت استفاده کردم و حدود سه ساعت در نویی که انتهای تالار بسته بودم، خوابیدم. و وقتی بیدار شدم، کمی گوشت نیم‌پخته و نمک سود شده گراز و آب